بررسی ترومای روانی پیش‌آمده جامعه در پی حادثه متروپل

متروپل؛ آوار روحی مردم آبادان

نسـترن فرخه: حالا هرکدامشـان داغدار جانی بی‌جان‌شده هسـتند؛ بعضی بی‌صدا و بهت‌زده گوشه‌ای نظاره می‌کنند و بعضی خشـم و غمشـان را فریاد می‌زنند؛ آدم‌هایی که غمشان، کل کشور را عزادار کرده است و حالا بعد از چند روز همچنان منتظر بیرون‌کشـیدن جنازه‌های دیگر از زیر آوار این سـاختمان نفرین‌شـده‌اند. به باور بسـیاری، ماجرای متروپل آبادان را نمی‌توان با دیگر حوادث پیش‌آمده در کشـور مقایسه کرد؛ زیرا نه‌تنها مردم محلی، بلکه کل کشـور را تحت تأثیر قرار داده اسـت. برای همین باید مطابق بسیاری از کشورهای دیگر که در زمان چنین حوادث جمعی‌ای، همه مردم در کنار هم عزاداری و همدردی می‌کنند، مردم ما هم برون‌ریزی‌های روحی و روانی خود را با سوگواری‌های جمعی انجام دهند.

همچنیـن در کنار این سـوگ جمعی، دولت باید حمایت روانی خانواده‌های داغـدار آبادان را در اولویت کار خود قرار دهد. سیدحسن موسوی‌چلک، رئیس انجمن مددکاران اجتماعی ایران نیز بر این باور است که باید الان برای این خانواده‌ها تیم روان‌شناسـی اعزام شـود. توجه کنید در این شرایط، گفت‌وگو نیز برای خانواده‌ها باعث ایجاد آرامش می‌شـود. البته باید افراد خبره و متخصصی اعزام شـوند که در این حوزه کار کرده‌اند و متناسب با فرهنگ مردم آبادان مداخله انجام دهند. طبق تجربه‌های دیگر کشـورها، در شرایط حادثه، لزوم اعزام تیم‌های متخصص روان‌شناس، مددکار و روان‌درمانگر می‌تواند الگوی رفتاری حوادث داخل کشور قرار گیرد که منجر به کاهش بخش زیادی از حملات روانی افراد حادثه‌دیده می‌شود.

عزاداری باعث ایجاد آرامش می‌شود

سیدحسن موسوی‌چلک، رئیس انجمن مددکاران اجتماعی ایران، در پاسخ به این پرسش که آیا در این شرایط بحران روانی مردم آبادان، لزومی به اعزام تیم روان‌شـناس متخصص به منطقه وجود دارد؟ می‌گوید: خدماتی که باید در این شـرایط به مردم آبادان داده شـود، به خروج آنها از این شـرایط کمک می‌کند تا همین منجر به کاهش پیامدهای روانی و اجتماعی بحران شـود. حال بخشـی از افراد خود در این اتفاق عزیز از دست داده‌اند یا دچار مصدونیت شـده‌اند یا دارایی از دسـت داده‌اند، بخش دیگر، مردم جامعه هستند که فقط مردم آبادان نیستند. شما در نظر بگیرید همین تأخیر در اعلام عزای عمومی، ناهماهنگی در مدیریت بحران و شفاف‌نبودن و تناقض اخبار درباره مالک سـاختمان چقدر در روحیه مردم تأثیر خواهد گذاشت. در کنار این می‌دانیم بحران‌ها عوارض روانی و اجتماعی بسـیاری بر جای خواهند گذاشـت؛ برای همین باید هم‌زمان با هر بحرانی، خدمات حوزه سـلامت روان هم ارائه شـود؛ اما این خدمات مناسب با شـرایط و روحیات افراد متفاوت خواهد بود. در مددکاری برای این افراد باید در گام اول پرونده تشـکیل شود و دقیق مورد بررسی قرار گیرند تا بر اساس شرایط، مداخلات روانی انجام شود. این مددکار اضافه می‌کند: حتما باید الان برای این خانواده‌ها تیم روان‌شناسی اعزام شود. توجه کنید در این شرایط گفت‌وگو نیز برای خانواده‌ها باعث ایجاد آرامش می‌شود. البته باید افراد خبره و متخصصی اعزام شوند که در این حوزه کار کرده‌اند و متناسب با فرهنگ مردم آبادان مداخله انجام دهند؛ چون این موضوع بسـیار مهم است. الان این نیروهای متخصص را برخی سـازمان‌ها دارند، ولی نظام‌مند و هدفمند نیست. حتی یادم هست با هلال‌احمر تفاهم‌نامه‌ای امضا کردیم تا برای هر استان ۳۰ تا ۵۰ نفر آموزش مددکاری در شـرایط بحران ببینند کـه امیدواریم هلال‌احمر پـای کار بیاید و چنین اتفاقی بیفتد. همچنین در مقایسـه با عملکرد دیگر کشورها در شرایط بحران، بهترین جا ژاپن است که می‌توان از آن الگوسازی کرد؛ تیم قوی با نظم بسـیار بالا، ضمن اینکه مردمش هم در این مسیر قوی شده‌اند. موسوی‌چلک درباره تأثیر برون‌ریزی افراد در این شـرایط ادامه می‌دهد: معمولا طی‌کردن شرایط سـوگ، آرامش‌بخش است. البته اتفاقاتی از قبیل اطلاع‌رسانی نادرست و عدم مدیریت بحران و... مردم کشور را بیشتر آزرده‌خاطر کرد؛ از این جهت که مردم اهمیتی ندارند.

جامعه دچار تروما شده است

امیرحسـین جلالی‌ندوشن، روان‌پزشـک اجتماعی و روان‌درمانگر تحلیلی، درباره شرایط روحی مردم آبادان می‌گوید: قاعدتا مداخله حوزه سـلامت روان در شـرایط بحران می‌تواند از همان روزهای اول آغاز شـود. البته به این معنا نیسـت که حتما از دارو و درمان‌های پیچیده اسـتفاده شود. در داسـتان آبادان، باید در نظر بگیریم واکنش‌ها در سـطح ملی بوده اسـت. توجه کنید همه جای دنیا از این دسـت اتفاق‌ها می‌افتد که ورزشـگاه یا سـاختمانی ریزش کند؛ ولی باید دید چرا این موضوع در کشـور ما به یک مسئله ملی تبدیل شده است؟ بنابراین در این شرایط مدیریت روانی افراد جامعه قابل اهمیت است.

الان یک ساختمان باعث سوگواری حدود ۵۰ خانواده یا بیشتر شده و دادن سرویس روانی و اجتماعی به آنها خیلی دشـوار نیست؛ یعنی مثل زلزله نیست که یک شهر ویران شده باشد. بااین‌حال، این ماجرا به دلایلی باعث جراحت ملی شـده و فقط لزوم به اعزام تیم به منطقه نیسـت. همین الان در برابر عزاداری خودجوش مردم، عزاداری رسمی برگزار می‌شود که همه نشان می‌دهد یک دید درست از وضعیت روانی جامعه وجود ندارد که به جای اینکه آرامش تولید کند، شـرایط را بدتر می‌کند. همه جای دنیـا وقتی چنین حوادثی اتفاق می‌افتد، به مردم اجازه می‌دهند کنار هم جمع شوند، با هم عزاداری، همدلی و همدردی کنند. هرچه مردم خشم و ناراحتی خود را ابراز کنند، کمتر برای دولت تهدید خواهند بود.

این روان‌پزشـک اجتماعی اضافه می‌کند: به نظر من، ما درگیر یک ترومای اجتماعی شـده‌ایم. درست است که حادثه در شـهر، محل و سـاختمانی خاص اتفاق افتاده، اما با توجه به مقطع خاص و در ساختار اجتماعی-سیاسی خاص، جامعه را تحت تأثیر قرار داده است.

تصور کنید پدرم با اطمینان اینکه اتفاقی نمی‌افتد، به من آدرسی بدهد و من در چاه بیفتم، همین تروما برای من ایجاد می‌شود؛ حال استانداردی بر کالا یا ساختمان زده‌اند که بعد منجر به فوت این تعداد آدم شده، همین کاملا منجر به ایجاد یک ترومای اجتماعی شده است.

سوگ جمعی، درمان‌کننده است

علی نیکجو، روان‌پزشک و عضو انجمن روان‌پزشکان ایران، در همین مورد می‌گوید: یکی از دردآورترین رنج‌هایی که بشـر می‌تواند تحمل کند، مسائلی است که به‌طور ناگهانی اتفاق می‌افتد؛ مسائلی که فرد سهمی در آن ندارد و از اراده او خارج اسـت مثل زلزله، سیل، تصادف و چیزهایی شبیه به این. وقتی یک عمل ظالمانه هم در آن قرار می‌گیرد که فرد دستش به جایی بند نیست، درد روحی چندبرابر می‌شود که ما به آن سوگ پیچیده می‌گوییم. حال عزیزانی که در حادثه متروپل اعضای خانواده و آشـنایان خود را از دست داده‌اند، به‌شدت در معرض همین سوگ پیچیده هسـتند که سـوگواری جمعی می‌تواند درمانی برای این درد بی‌پایان باشد، اما التیام‌بخش نخواهد بود و الان لازم است تیم‌های تخصصی که در بحران‌های سوگ فجایع کار کرده‌اند، به محل بروند و با این خانواده‌ها در ارتباط قرار گیرند. الان درد خانواده‌ها باید فهم شود. از طرف جامعه که فهم شد، از طرف دولت هم باید فهم شود تا متوجه عمق درد و غم آنها بشوند که چه بلایی به سرشان آمده است. هرچه سریع‌تر باید خدمات حوزه سلامت به این خانواده‌ها داده شود تا آواربرداری ذهنی آنها نیز انجام شود.

گزارش سفر یک‌روزه خبرنگاران «شرق» از آوارهای متروپل-آبادان و همدردی با غم داغ‌دیدگان

پس تکلیف طاقت این همه علاقه چه می‌شود*

شهرزاد همتی

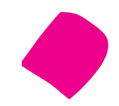

تصاویر درهم‌تنیده است، رنج‌های پی‌درپی. از نگاه‌های منتظر برای پیداشدن یک اثر از مفقودان. از دستان فوزی که دور کمر فرزند کوچکش گره شده بود و وقتی پیدایشان کردند، فریادهای «فوزی پیدا شد» متروپل را برداشـت. از چشـم‌های نگران پدر مریم، که هنوز اثری از او زیر آوار کافه مری پیدا نشـده. از نیروهای امدادی داوطلب تا آتش‌نشـان‌های پلاسکو... از مردم سیاه‌پوش تا ماشـین‌هایی که روی شیشه‌هایشان پوستر «آبادان تسلیت» چسبانده‌اند. این گزارش روایت یک رنج است. رنجی که مردم آبادان بر دوش‌شان می‌کشند؛ مردم غمگین آبادان که روی جنازه متروپل دنبال اثری از عزیزانشان می‌گردند. روایت غم‌انگیز از مرگ امید برای پیداکردن حداقل یک زنده، در میان منتظرانی که پشـت خرابه متروپل در چادرهای هلال‌احمر شب را صبح می‌کنند و برای عزیزانشان مویه می‌کنند. به یاد کافه مری و فوزی و رامین و همه آنهایی که در این حادثه غمبار گمنام ماندند... متروپل ساعت ۱۲ و نیم روز دوم خرداد فروریخت. سـاعتی که هرچند برای بازشدن مغازه‌های آبادان کمی زود است اما کشته‌های فراوانی به جا گذاشت و ایران را داغدار کرد. می‌گویند این نه اولین بار است و نه آخرین بار. مردم آبادان از قیاس این فاجعه با پلاسکو راضی نیستند. آنها می‌گویند همان چیزی برای ما اتفاق افتاد که در فاجعه رکس تجربه کردیم و این داغ تا ابد ما را رها نخواهد کرد.

عکس‌ها: سهند تاکی، شرق

صحنه اول فرودگاه

پرده‌ها با فرود هواپیما در فرودگاه آبادان کنار می‌رود. سـاعت ۵ و نیم صبح اسـت و آبادانی‌ها سیاه‌پوش از هواپیما پیاده می‌شوند. خبری از اتصال به اینترنت نیست و میزبان می‌گوید: «از پیش از متروپل اینترنت‌ها قطع شـده و فقط در بعضی از جاها می‌شـود با وای‌فای یا رایتل به اینترنت دسترسـی پیدا کرد» این اولین دیالوگ نمایش‌نامه اسـت. در سالن فرودگاه صداها در هم می‌آمیزد. بنر تسلیت درست در جایی ایستاده که زن جوانی گریه‌کنان یکی از مسـافران پرواز تهـران- آبادان را در آغوش می‌گیـرد و بعد گریه‌های آرامش به ضجه تبدیل می‌شـود. ماندانـا در فرودگاه منتظر ماسـت، مقصد ابتدایی ما متروپل است. از فرودگاه تا متروپل عروس خاورمیانه که حالا دیگر شهری کارگاهی است، تعطیل و غمگین نمای اصلی اسـت. گوشه گوشه شـهر بنرهای تسلیت دیده می‌شود. طبیعی است که در جنوب ایران شهرها به خاطر گرما تعطیل باشند. اما اینجا خاک مرده پاشیده‌اند. مشعل پالایشگاه روشن است. پالایشگاهی که یکی از مهم‌ترین ثروت‌های ایران اسـت. شهری که نعمتی اسـت برای ایران و آبادانی‌ها معتقدند از این نعمت حتی یک ریالش برای آبادان خرج نشده است. ماندانا می‌گوید: «همه از شهر رفته‌اند. جز آنهایی که اینجا در کارگاه‌ها کار می‌کنند یا نتوانسته‌اند دل بکنند. خیابان پر از ساختمان‌های قدیمی و استوار است. ساختمان‌هایی که با متروپل عبدالباقی مقایسه می‌شود و ماندانا می‌گوید: «متروپل اندازه یک ساختمان صدساله هم محکم نبود. هیچ‌چیزی در آبادان تغییر نکرده و همه‌چیز دست‌نخورده باقی مانده. از بهترین خیابان آبادان تنها یک بلوار خلوت باقی مانده. آبادان نه آب دارد و نه آبادانی. این حق مردمش نبود که یک سـال محاصره عراق بودند و یک وجب را ندادند. مردم ۴۰ سال است عزادار سینمارکس هستند و حالا روی آوارهای متروپل سـینه می‌کوبند. این حق ما نبود». از شمال تا جنوب ساختمان‌های عبدالباقی در شهر خودنمایی می‌کند. از کنار اروند که می‌گذریم ماندانا سیم‌خاردارهای آن طرف اروند را نشانمان می‌دهد و می‌گوید: «آنجا عراق است. پشت آن درخت‌ها. اروند تنها رودی است که آب آن دوطرفه حرکت می‌کند. اما هیچ استفاده‌ای از این ظرفیت نمی‌شود». می‌گویم: «از اینجا می‌شـود با شناکردن یک‌ساعته به عراق رسید...» با خنده می‌گوید: «زیر آب نیزه کار گذاشته‌اند برای امنیت. با اولین پرش میان نیزه‌ها گیر می‌کنی...».

صحنه دوم، متروپل

از ابتدای خیابان امیری گیت گذاشته‌اند. برای رسیدن به متروپل باید گیت‌ها را رد کنی. بیشتر مغازه‌ها سیاه‌پوش هستند و در عزای متروپل تعطیل کرده‌اند. موکب‌های عزاداری و ایستگاه‌های صلواتی کم‌کم کارشان را شروع کرده‌اند. ساعت نزدیک هفت است و صدای لودرها شـنیده می‌شود. از گیت اول می‌شود نام متروپل را که بزرگ روی دیوار جنوبی‌اش نوشـته‌اند دید. کوچه‌های منتهی به متروپل بسـته اسـت، چون خطر ریزش وجود دارد ترجیح می‌دهند تلفات بیشتری به فاجعه اضافه نشود. نیروهای ارتش مسئولیت حفاظت از گیت‌ها را بر عهده دارند. از اهواز کارت تردد هولوگرام‌دار صادر می‌شـود تا خبرنگارها و نیروهای امدادی از مردم عادی شـناخته شوند. خانواده‌های وابسته به متروپل هم که نیاز به شناسایی ندارند. شهر کوچک است و همه همدیگر را می‌شناسند. آنها بدون هیچ حرفـی از گیت‌ها می‌گذرند. ما دو کارت از بچه‌های هلال‌احمر می‌گیریم و با نشـان‌دادن کارت خبرنگاری از گیت اول می‌گذریم. به آنها تسـلیت می‌گوییم و آنها به ما... بعد آرام آرام به سمت متروپل می‌رسیم... بوی خاک و خون در مشام می‌پیچد... نیروهای هلال و آتش‌نشـان‌ها آوارها را با لودر برمی‌دارند و از دیوار کناری دوباره آوار روی زمین می‌ریزد. در گیت دوم اجازه ورود نمی‌دهنـد. مأمور با خنده می‌گوید: «به خدا به خاطر خودتونه. اینجا هر لحظه امکان ریزش داره کاکا. دوباره داغدار می‌شن مردم...» ما که اصرار می‌کنیم یکـی از آنها می‌گوید: از کوچه بالایی برو. اونجا چادرهای هلاله، می‌تونی رد بشـی و به پشت برسی...».

کوچه‌هـا را با کانکس بسـته‌اند. از بین دیوار و کانکس می‌گذریم و به پشـت متروپل می‌رسـیم. پشت متروپل کوچه‌ای ۳ونیم متری اسـت و نیروهای امدادی برای رسیدن به مخروبه‌ها و استفاده از ماشین‌های سنگین، مجبور به تخریب چندین خانه شده‌اند. صاحبان خانه‌ها با جان و دل خانه‌شان را داده‌اند. چادرها پشت خانه‌ها ردیف شده‌اند. در هر چادر را که کنار می‌زنیم چند مرد و زن روی زمین خوابیده‌اند. در چادر سـوم، دو زن، سر را میان دستشـان گرفته‌اند و مویه می‌کنند. هشـت روز است که اینجا نشسـته‌اند. سلام می‌کنم، مردی جوان رویش را برمی‌گرداند و تسـلیتم را با سر جواب می‌دهـد. می‌گویم خبرنگاریم که بلند می‌شود و می‌گوید: «مصاحبه نمی‌کنیم. حالمان خوش نیست. بذار به حال خودمون باشـیم...» پرده را می‌اندازیم و سـمت آوار می‌رویم. زمینی است بی‌پایان. همان‌جایی که روزی کوچه بوده و پر از خانه. حالا حتی از خرابه‌های خانه‌ها آواربرداری شده و یک خانه هم توسـط نیروها در حال تخریب اسـت. چند نفر به یک دیوار تکیه داده‌اند و روبه‌رو را نگاه می‌کنند. یکی از آنها مرد بلندقامتی اسـت با کلاه ایمنی اما کاملا مشـخص است که از «مردم» اسـت و داغدار. کنارش مرد ریزنقشی نشسته و دو تا از زن‌هایی که داخل چادر بودند کنارشـان می‌آیند و روی زمین می‌نشینند. تسـلیت می‌گوییم. مرد درشت‌اندام پکی عمیق به سیگارش می‌زند و تشکر می‌کند. نیروهای هلال‌احمر خوزستان با نیروهای ارتش و سـپاه در حال صحبت‌کردن هستند. اجازه می‌گیریم تا کمی جلوتر برویم. عکاس را جلو می‌فرستند و می‌گویند: «شـما جلوتر نرو. همین جا می‌تونی بشینی. خطرناکه خانم جلو نرو...» روی یک لوله بزرگ آب پیرمردی نشسـته، آرام کنارش می‌نشـینم و سلام می‌کنم. صاحب خانه‌ای اسـت که در حال تخریبش هستند. تسلیت می‌گوید و کمی کنار می‌رود. فامیلی‌اش کعبی است. کمی درباره وضعیت پرس‌وجو می‌کنیم و می‌گوید: «اینجا در واقع حسینیه بود. طبقه اول من زندگی می‌کردم و طبقه دوم برادرم». شما در خانه بودید وقتی متروپل ریخت؟ این را ما می‌پرسـیم و او جواب می‌دهد: «نه. ما سر کار بودیم. برادرم هم مدتی است با همسر کربلا هستند. کسی خانه نبود. ما هم بیشتر به خاطر همکاری با مردم قبول کردیم. برای آنکه بشود راحت کار کنند، یک‌سری از خانه‌ها خراب شده. ما هم دیشب خانه را خالی کردیم. گفتند اگر هم خراب نکنید، سـاختمان ریزش می‌کند روی خانه شما. دیشـب همه کارها را کردیم و حالا از بالای خانه شـروع به تخریب کرده‌اند. خانه ما را که خراب کنند، یک محوطه برای مانور کمپرسی و لودرها باز می‌شود». از او می‌پرسیم که چه کسی خانه را از شـما خریده و پولش را داده‌اند؟ او می‌گوید: «گفته‌اند از اموال عبدالباقی به ما پول می‌دهنـد. دولت از ما خرید. عبدالباقی هم که فرار کرد و رفت. گفتند مرده، اما بعید اسـت... . دیگر نمی‌شـود مطمئن بود که کی راست می‌گوید و کی دروغ... ما هر روز خدا را شـکر می‌کنیم کـه اتفاق ظهر افتاد. چون اگر بعدازظهـر متروپل می‌ریخت واویلا می‌شـد. همه مردم بعدازظهرها می‌آیند امیری برای تفریح و آب‌میوه خوردن... اینجا پر از آزمایشـگاه و داروخانه و مطب دکتر بود. پر از مغازه‌های پررفت‌وآمد که حالا به خاطر عزا تعطیل شـدند. معلوم نبود چقدر فاجعه بزرگ‌تر می‌شد. هر چه اتفاق افتاده فقط دست عبدالباقی نبود، با آدم‌هایی در تهران دسـتش در یک کاسـه بود. همان‌ها هم فراری‌اش دادند». شـما می‌دانید چرا فرو ریخت؟ می‌گوید: «اصلا آهن‌ها به هم جوش نخورده بود.. سه طبقه اضافه ساخته بود، خب معلوم است در یک خیابان سه‌متری نمی‌شود یک برج با این هیبت سـاخت. هیچ چیز جفت نشده بود. با تف به هم وصلش کرده بود. می‌دانی؟ بنویس این حق ما نبود... حق مردم آبادان نبود». سر را که بالا می‌بری، انتهای متروپل دیده نمی‌شود. توانسـته‌اند یکی از طبقات بالا را خالی کنند و دو ماشین را می‌شود در پارکینگ دید. یک ۲۰۶ سـفید که بین زمین و آسـمان آویزان اسـت و یک پژو پرشیا که گوشه‌ای در پارکینگ طبقاتی متروپل پارک شده. از صدای صلوات می‌شود فهمید جسد جدیدی را پیدا کرده‌اند. کعبی از جایش بلند می‌شود و سمت خانه‌اش می‌رود. دستی برای آخرین بار روی دیوارهای خانه می‌کشد و آرام آرام از تصویر خارج می‌شود».

صحنه سوم، متروپل؛ خبری از منصور نیست

نادر برادر منصور عیدانی هم در میان گروه‌های داوطلب اسـت. روحیه‌اش مثال‌زدنی اسـت. دسـتکش‌هایش را روی پایش گذاشـته و با صورتی مصمم به آوار نگاه می‌کند. می‌گویـد: «منصور صاحب مغازه نبود، کارگر بود و در طبقات نقاشـی می‌کرد. در طبقه اول و دوم کار می‌کـرد. تقریبا روز پنجم کارش، سـاختمان فروریخـت. منصور در طبقه دوم لوله‌های آتش‌نشـانی را رنگ می‌کرد». از نادر می‌پرسیم که همکاری هم در متروپل داشت؟ می‌گوید: «دیگر به آوردن همکار نرسید. تازه پنج روز بود که آمده بود. خوشحال بود کار جدید گرفته. من خبر ندارم که با کسـی آمده بود یا نه». فکر می‌کنی زنده باشـد؟ این را ما می‌پرسیم و او می‌گوید: «خدا می‌داند؛ اما با این سرعت کارکردن صد نفر هم اگر زنده باشـند، می‌میرند». چند نفر آن زیر هستند؟ نادر می‌گوید: «۶۰ نفری هستند. حداقل ۶۰ نفر بودند. کلی کارگر افغانستانی در زیرزمین مشغول استراحت بودند که اصلا در آمار نیسـتند...». نادر می‌گوید که منصور یک پسـر یک‌سال‌و نیمه به نام حسن دارد. حسن هر روز سراغ پدرش را می‌گیرد و آنها می‌گویند بابا منصورش سر کار است. نادر حتی جرئت نکرده بـه دیدار مادرش برود. می‌گوید: «چه بگویم به مادرم با دسـت‌های خالی؟ مادر غمگین و داغدارم امیدوار است. من هم امیدوارم که منصور جایی پنهان شده باشد. خدا به حسن رحم کند... خدا به ما رحم کند. از موقعی که ساختمان فروریخته خانه نرفته‌ام. باید منصور را پیدا کنم. الان از هر چیزی مهم‌تر پیداکردن منصور برای است. ما تقریبا از روز اول تا امروز با بچه‌های اقوام در حال کمک بودیم. چندین نفر را از زیر آوار درآوردیم. مردم آبـادان خیلی خدمت کردند؛ اما از یک جایی بـه بعد جلوی‌مان را می‌گرفتند. می‌آمدیم جلوی محوطه، می‌گفتند خالی کنید. ما می‌گفتیم از چه می‌ترسید؟ آنها ترسشان از ریزش دوباره متروپل بود. شما ببین چقدر اوضاع خراب است که هنوز احتمال می‌رود که اتفاق بدتری بیفتد. نادر و برادرهایش شـیفت عوض می‌کنند. تا ساعت پنج برادرش اینجا بود و حالا چند سـاعتی است که نادر آمده». می‌خواهیم خداحافظی کنیم که می‌گوید: «من می‌دونم ناصر مرده؛ اما نمی‌خوام باور کنم. راسـتش از چشـمای حسـن می‌ترسم... از چشمای زنش می‌ترسم. خیلی زود بود برای بی‌پدرشدن...».

صحنه سوم، تراژدی کافه مری...

همـان مرد بلندقامتی که به دیـوار تکیه داده، حالا بالای آواری اسـت که می‌گویند متعلق به کافه مری است. مریم، آخرین بازمانده این کافه که به‌عنوان نماد عزای متروپل مشهور شد، جایی در زیر آوار منتظر است. آن دو زن عزادار همچنان به دیوار تکیه داده‌اند و جایی کنارشـان خالی است. آهسته کنارشـان می‌روم و روی یکی از آجرها می‌نشینم. نگاهـم می‌کنند و از جا بلند می‌شـوند و داخل چادر می‌روند. مـرد بلندقامت می‌آید و جای‌شـان می‌نشیند و سیگاری می‌گیراند. کلاه را از سرش برمی‌دارد و با دستمال عرقش را خشـک می‌کند... . با احتیاط می‌پرسم: شما نیروی امدادی هستید؟ می‌گوید: «ما عزیز زیر آوار داریم... مریم... صاحب کافه مری». سیگار را زمین می‌اندازد و با پایش له می‌کند. مرد ریزقامت می‌آید و کنار ما می‌نشیند. تسلیت می‌گوییم و با سر جواب می‌دهد. سرش را به دیوار تکیه داده و مرد بلندقامت می‌گوید: «این آقا پسرعمومه... البته اسما پسرعمومه، رسـما کاکامه... مری، همون مریم دختر کاکام بود... یعنی دختر کاکامه...». مرد سرش را بلند می‌کند و دسـتش را روی زانوی پسرعمویش می‌گذارد... زبان به تسلیت باز می‌کنم و جرئت می‌کنم سـؤال بپرسـم... می‌گویم از روند کار راضی هستید؟ می‌گوید: «خواهر من نمی‌خوام اصلا بنویسـی... یعنی حرف نمی‌زنم که شـعار بدن. مـن یک مو به تنم راضی نیسـت که اینجا کسی بلایی به سـرش بیاد و مصیبت جدیدی ببینیم. همه اینها که اینجا کار می‌کنند، عزیز کسـی هستند. دارند زحمت می‌کشند. اگر یک بلایی سر کسی بیاد کی جواب می‌ده؟ حجم کار بالاسـت. ما خودمون کارمون صنعته، از دیوار و بتون و آوار خـوب می‌دونیم. هرچی می‌کنیم، دوباره آوار می‌ریزه رو سـر بچه‌م... دخترم زیر ۱۰ طبقه سـقفه... به هر حال کار به این سادگی نیست...». اسمش ناصر است و پدر جوانی است. بابای مری که دیگر ساکن آبادان نیست و در اصفهان زندگی می‌کند و کار صنعتی می‌کند. پسـرعمویش هم ساکن شاهین‌شهر است. شـهری در جوار اصفهان که آبادان کوچک اسـت. او هم عسـلویه کار می‌کند و با خشـت و گل آشناست. کفش‌های ایمنی بـه پا دارد و با خنده می‌گویـد: «روزای اول با دمپایی بودیم. اینـا رو برامون مردم آبادان خریدن. کاکاهای همشهری. البته روزهای اول که اوضاع خیلی خوب نبود. الان تجهیزات هست...». مریم بعد از مهاجرت به اصفهان دانشگاه در آبادان و رشته شیمی پلیمر قبول می‌شـود. همین‌جا عاشق رامین می‌شود، همین‌جا با رامین ازدواج می‌کند و همین‌جا، در همین متروپل لعنتی کافه‌اش را راه می‌اندازد. نام پدر مریم ناصر است. از ناصر می‌پرسم چند تا بچه دارید؟ او می‌گوید: «همین یکی بود... مادرش هم مریم وقتی ۹ سـالش بود مرد. من موندم و مریم...». سـیگاری روشن می‌کند و اشک‌هایش را با پشت دستش پاک می‌کند. پسـرعمویش می‌گوید: «دختر کاکام توی فامیل زبون‌زد بـود، خانوم، باهوش... بعد حرف‌هایش هق‌هق می‌شود و از کنارمان بلند می‌شود». کم‌کم به جمعشان اضافه می‌شود، پسرعموی مریم هم می‌رسد. گوشه‌ای می‌نشیند و زانو بغل کرده به بقایای کافه دختری نگاه می‌کند و که مثل خواهرش دوستش داشت...».

صحنه سوم، خاکستان

مطمئن نیستیم کسی را امروز در خاکستان دفن کرده باشند؛ اما راهی می‌شویم تا شاید اطلاعـات جدیدی پیدا کنیم. ماندانـا در راه از حصر آبادان می‌گوید. در میان حرف‌هایش می‌گوید: «یک‌سـال‌و نیم آبادان در حصر بود. ما کـه رفته بودیم، مادرم‌اینها در محاصره بودند و یک سـال برای نگه‌داشتن شـهر تلاش کردند». به امتداد دست‌های ماندانا نگاه می‌کنیم و او می‌گوید: «اینجا ته آبادانه». بعد ما می‌پرسـیم عراق کجاسـت؟ راننده که مردی جوان است می‌گوید: «اونجا رو می‌بینی کاکا؟ اون درخت‌ها عراقه... این اسکله رو ببین. اگر می‌خواین وایسـم عکس بگیرید». ماندانا می‌گوید: «اینجا پشتش اروند صغیره. که عراق می‌شـه». چقدر نزدیـک... ماندانا می‌خندد و می‌گویـد: «معلومه. پس عراقیا چطوری اومدند؟». اینجا که شـنا کنیم رسیدیم عراق...». عکاس این را به خنده می‌گوید و راننده جواب می‌دهد: «ها کاکا، می‌ری تو آب. اما با قناسـه تیکه‌تیکه می‌شی... تا چهار متر تمام میلگرد و سـیم خاردار کار گذاشتند که شما شنا نکنی برسی عراق... تو شیرجه بزنی مث زبیده گیر می‌کنی توش». یکی از سـاختمان‌های بزرگ را نشان‌مان می‌دهند که مال عبدالباقی اسـت. راننده می‌گوید: «اینجا هر کاری رو عبدالباقی می‌تونسـت کار کنه. تنها سـاختمون اینجا که نماد مریم مقدس داره این سـاختمونه که عبدالباقی ساخته». دو برج دیگر هم نشـانمان می‌دهند که متعلق به هلدینگ عبدالباقی اسـت. یک زمین بزرگ هم آن اطراف اسـت که دورش فنس کشیده‌اند که متعلق به عبدالباقی است. این همه نفوذ عبدالباقی در شهری شبیه به آبادان از کجا ناشی می‌شد؟ عبدالباقی به حلقه قدرت وصل بود؟ هرچند حرف تلخی است؛ اما بخشی از مردم آبادان هنوز عبدالباقی را دوسـت دارند. هرچند منکر فساد او نمی‌شوند؛ اما ترجیع‌بندشان این است که عبدالباقی اگر فسـاد می‌کرد، حداقل برای آبادان کار هم می‌کرد. بقیه فقط فساد می‌کردند و چیزی برای ما باقی نمی‌ماند... این حق مردم آبادان نبود. به خاکستان رسیده‌ایم و جلوی قطعه شهدای سینما رکس پیاده می‌شـویم. چند دقیقه تا دفتر امور متوفیان راه داریم. عده‌ای برای فاتحه آمده‌اند؛ اما خبری از متروپلی‌ها نیسـت. مسئول امور متوفیان می‌گوید: «اون طرف قبر یکی از جلیلیان‌ها رو کندن. اما سه تاشون هنوز پیدا نشدن. می‌خوای ببرمت از قبرش عکس بگیری؟». سرمان را به علامت منفی تکان می‌دهیم و از خاکستان به سمت خانه جلیلیان حرکت می‌کنیم.

صحنه چهارم؛ فوزی و عرفان، حمید و آرین

از خانواده جلیلیان چهار نفر از دسـت رفته‌اند. حمید، ۱۱سـاله، برادرزاده فوزی بود که جسـدش روز چهارم پیدا شـد؛ اما تا لحظه‌ای که ما از جلیلیان‌ها جدا شـدیم، هنوز خبری از سـه نفر دیگر نبود؛ عرفان ۲۱ساله دانشجو، آرین ۱۳ساله و پدرشان فوزی هنوز در آبمیوه‌فروشـی عرفان مدفون بودند. خانه حمید سـیاه‌پوش اسـت. جلوی در خانه قدیمی‌شان صندلی گذاشته‌اند و مادر حمید پایین عکسش ایستاده و آرام قربان قدوبالای پسـرش می‌رود. جمیل، پدر حمید می‌گوید: «کاکام و بچه‌هاش هنوز پیدا نشدن و تا پیدا نشن ما حمید را به خاک نمی‌کنیم». نام همسر فوزی ندا است، همان زنی که گفته می‌شد پرسـتار است؛ اما پرسـتاری در کار نیست؛ زنی اسـت جوان و خانه‌دار که تنها بازمانده خانواده خوشبختی است که تازه یک ماه بود به متروپل اسباب‌کشی کرده بودند. می‌گوید: «ما سرقفلی یک مغازه را در ته‌لنجی داشتیم. یک مغازه ۱۶متری آنجا داشتیم و در متروپل یک مغازه ۳۶متری به قیمت یک‌میلیاردو ۲۰۰ میلیون تومان رهن کرده بودیم. تازه دو روز بود تابلوی مغازه را به اسم عرفان، اسم پسر بزرگم بالا برده بودیم. یک هفته نشده بود میز و صندلی جدید خریده بودیم. پسرم دانشجو بود، ۲۲ سالش بود، فقط مانده بود امتحان بدهد تا لیسانس را بگیرد. آرین پسرم کلاس هشتم بود، دو امتحانش مانده بود. امتحان داده بـود و رفته بود مغازه به پدرش کمک کند. پسرعمویشـان هم از امتحان رفته بود مغازه. حالا فقط من ماندم و کلی رنج و آواری که روی سـرم ریخته». ندا صدایش دیگر درنمی‌آید و گریه‌هایش ضجه می‌شـود و اهالی خانه سکوت می‌کنند. از ندا می‌پرسیم اصلا کسی درباره وضعیت ساختمان متروپل به آنها هشداری داده بود؟ می‌گوید: «اصلا. ما هیچی نمی‌دانسـتیم. فقط در این یک ماه برق‌های سـاختمان مشکل داشت و مدام قطع می‌شد. دو دستگاه یخ‌دربهشـت، دو کولر گازی، یخچال‌ها و... مدام برق‌ها نوسان داشـت و فیوز می‌پرید. ما به مسئول فروش گفته بودیم وضعیت برق را درست کنند که قرار بود تکلیفش را معلوم کنند». از ندا درباره روز حادثه می‌پرسـم و می‌گوید: «من در خانـه بودم. ۱۲ونیم بود که دخترعمویم زنگ زد و سـراغ بچه‌ها را گرفت. گفتم چطور مگه؟ گفت می‌گن متروپل ریخته. به تک‌تکشـان زنگ زدم و دیدم موبایل هیچ‌کدامشان آنتن نداشـت. بعد دیدم خواهرم زنگ زد و گفتم چرا همه به من زنگ می‌زنید؟ نرگس گفت: می‌گن متروپل ریخته پاشو برو ببین چی شده... از خانه بیرون زدم و تاکسی گرفتم و گفتم من رو ببر متروپل. گفت خانم متروپل پایین ریخته، نمی‌شه اون‌طرفی رفت. گفتم من رو برسان به نزدیک‌ترین جا. به آنجا که رسیدم، دیدم برادرم وسط خیابان توی سرش می‌زند. رفتم جلو. گفت: ندا بدبخت شـدیم، نمی‌تونم کاری برات بکنم... هرکس به ما چیزی گفت. گفتن از اونجا دادزدن، صداشون میاد. گفتند زنگ زدیم، جواب دادند. گفتن کمکتان می‌کنیم... الان هشـت‌روزه که حتی جسدشان را تحویل نداده‌اند و فقط حمید در سردخانه است. چند جسد پیدا کرده‌اند که هنوز شناسایی نشده‌اند و دیروز ما آزمایش دی‌ان‌ای دادیم. چند روز پیش گفتند روی فوزی یخچال افتاده و زیر ستون است و امکان آواربـرداری نداریم. هیچ‌کس هنوز از بچه‌های مـا خبری ندارد». خانم جلیلیان چه کار می‌خواهید بکنید؟ همان‌طورکه گریه می‌کند، می‌گوید: «اگر دستتان می‌رسد، انتقام اینها را بگیرید. انتقام خون این بچه‌های مظلوم را بگیرید. همه‌شان دستشان در یک کاسه بود؛ از شـهردار تا شورای شـهر. اصلا کدام مهندس ناظری مجوز داده. می‌گفتند ساختمان کج اسـت، اما هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد ساختمان پایین بریزد. همسر من فرزند شهید بود، اینها را جزء شـهدا بگیرند. انتقام بچه‌های من را بگیرند. ما همه سـرمایه‌مان را در این مغازه ریختیم. هرچه را داشـتیم و نداشـتیم، فروختیم. بچه‌هایم از ذوق خوابشان نمی‌برد. شـب‌ها تا دیروقت با پدرشان برنامه‌ریزی می‌کردند. تمام دارایی و زحماتمان را ریختیم توی این مغازه تا بچه‌ها آینده داشته باشند. چشم‌های همسرم می‌خندید، بچه‌ها سراپا ذوق بودند و ما نمی‌دانستیم به استقبال مرگ می‌روند. همه چیز را دو برابر کردیم، خون بچه‌ها را پایمال نکنیم... هشـت روز است جگر من سوخته، جگرشان را بسوزانند. مسببان را روی آوار متروپل بیاورند و سؤال و جوابشان کنند. این حق مردم آبادان نبود... پسـر شاخ‌شمشـادم چه گناهی کرده بود؟ پسر ۱۲سـاله من چقدر درد کشیده؟». خانم جلیلیان امیدی دارید زنده باشـند؟ بدون لحظه‌ای تردید می‌گوید: «اصلا... مگر می‌شود بعد از هشـت روز زنده باشند؟ دو، سـه روز اول امید داشتیم که زنده باشند، گفتم شاید گیر کرده باشـند پشت یک ستون، اما حالا می‌دانم بچه‌ها و زندگی‌ام از دستم رفتند. تازه الان دورم شـلوغ است... یک ماه بعد که همه رفتند سـر زندگی‌شان من می‌مانم و این داغ... بوی تعفن جنازه‌ها متروپل را برداشته، مگر می‌شود کسی زنده مانده باشد؟ فکری به حـال من بکنید، من تک‌وتنها مانده‌ام... از یک خانـواده چهارنفره، من مانده‌ام... چه کسـی جواب‌گوی این تنهایی من است؟ من از این تنهایی می‌ترسم... من از نبودن فوزی و عرفان می‌ترسم... کی جواب این تنهایی را می‌دهد؟ هیچ‌کس جواب‌گوی من نیست... هیچ‌چیزی تو دستم ندارم...». برادر فوزی می‌گوید: «اگر بُرش دارید، صدای ما را برسانید. اگر می‌توانید اقدامی بکنید، صدایمان را به رده‌بالاها برسـانید. افکار عمومی را روشـن کنید. دِر خانه برادر من را گل گرفته... زن برادر من هشـت روز است پا خانه نگذاشته. در آن خانه چه کسی را صدا بزند؟ من چهار روز تمام سرم روی موزاییک بوده به نیت اینکه یکی از بچه‌هایمان سـالم بیرون بیاید... خانم من داخل اتاق که می‌رود، وسایل بچه‌هاش را می‌بیند و از حال می‌رود... مگر ندا چه کسی برایش مانده؟ چه کسی ضمانت می‌کند که این زن تنها نماند؟ این زن را تحت پوشش بگیرند که امیدی داشته باشد... من جانباز این مملکتم، فرزند شـهیدم... اینها که از بین رفتند فرزند و نوه‌های شهید بودند... به داد مردم برسـید... تمام اینهایی که از بین رفتند، گناهشـان چه بود؟ حقشان را بگیرید... من در خلوتـم گریه می‌کنم و آتش می‌گیرم... من برادرم را صدا می‌زنم و صدایی نیسـت... برادر من حکم پدری برایم داشت... چه کسی جواب این داغ را می‌دهد؟ خانم اگر بُرش دارید، جو را متشنج نکنید... صدای ما را به مردم و مسئولان برسانید.. عواملی که در این اتفاق دست داشتند، از نظام مهندسـی، عمران، شهرداری دادگاهی شوند و به مجازات برسـند...». جمیل نفسـی تازه می‌کند و می‌گوید: «حمید من بعد از چهار روز پیدا شد... نمی‌توانم از وضعیت جسـدش بگویم، چون مادرش اینجاست... من بچه‌ام را شناسایی کردم... هرچه تا الان پیدا کردند، یا بیرون مغازه بودند یا طبقات بالا. انگار حمید من بیرون و در حال تمیزکردن شیشـه‌ها بوده. ۱۰ طبقه روی بچه‌های ما آوار شـده اسـت. اولین صحنه از آوار را که دیدم، دست زنم را گرفتم و گفتم: خانم بیا بریم... روز دوم گفتم: خانم اگر می‌خواهی توی سرت بزنی و شیون و واویلا کنی، بکن... حمید دیگر از دِر این خانه تو نمی‌آید... واقعیت را باید قبول کنیم... چهار دهنه دیوار به ارتفاع هشت مترِ عمود پایین آمده و متلاشی نشـده... دفتردار عبدالباقی فقط دستش سالم بود، صورت نداشت. این حق مردم ما نبـود...». وقت خداحافظی ندا می‌گوید: «کاش یک تکه از بچه‌ام را به من بدهند. همه‌اش فکر می‌کنم همان موقع مرده‌اند؟ چقدر درد کشیده‌اند؟ چند روز طول کشید تا خفه شده‌اند؟ بچه‌ام ترسیده؟ تشنه بوده؟ چه کسی جواب این رنج ناتمام من را می‌دهد؟ تو را به خدا صدای ما را برسانید...».

صحنه پنجم، اینجا پلاسکو نیست

محمد نامی، رئیس سـازمان مدیریت بحران کشـور که در صحنه حضور دارد، درباره رونـد آواربرداری و تخمین از باقی اجسـاد که زیـر آوار مانده‌اند، به «شـرق» می‌گوید: «هیچ‌کس هیچ اطلاعات درسـتی از اینکه چه تعداد افراد در اینجا حضور داشتند، ندارد. همه‌اش حدس و گمان است. شما همان‌طورکه می‌دانید، اینجا بستنی‌فروشی بوده و هر لحظه امکان داشته کسی داخلش برای خوردن بستنی برود. چند کافی‌شاپ و فست‌فود بوده. در کوچه کناری که بیشـترین آوار آنجا بوده، چندین مغازه و رستوران وجود داشته؛ بنابراین آمار دقیقی وجود ندارد... اما فکر می‌کنم ظرف یکی، دو روز آینده مابقی اجسـاد پیدا شوند. به محض اتمام کار اجساد، آواربرداری سرعت خواهد گرفت. شما کوچه را که نگاه می‌کنید، می‌بینید از مغازه‌ها آواربرداری شـده، روز اول امکان ورود به کوچه نبود و دولت بخشـی از سـاختمان‌ها را خرید و تخریب کرد. ما الان وسط مغازه‌ها هستیم، فکر می‌کنم تا امروز تکلیف اجسـاد تمام شود». او در ادامه گفت: «من شنیده‌ام که اینجا را با پلاسکو مقایسه می‌کنند، پلاسکو شرایط کار آسان‌تری داشت؛ چون قدرت مانور بیشتر بود. خیابان امیری یک خیابان ۱۲ متری است. وقتی یک جرثقیل داخل شود، باید بقیه ماشین‌ها عقب بایسـتند... پلاسکو یک‌باره فروریخت و جنس ساختمان علاوه بر آهن، آجر و سنگ بود، اینجا تمام بتون اسـت و میلگرد، و برای همین حتی آتش‌نشان‌های پلاسکو که برای کمک آمده‌اند اذعان دارند کار بسـیار سخت‌تر از پلاسکو است». نامی همچنین در پاسخ به این سـؤال که احتمال سقوط اجساد به آب وجود داشته، نیز می‌گوید: اینجا دو متر که بکنید، به آب می‌رسـید... مطابق آیین‌نامه جدید مهندسی ساختمان برای شهرهایی مثل خرمشـهر و آبادان چون بستر خیس اسـت، باید خیس‌بودن بستر که در درازمدت باعث حرکت ساختمان می‌شود، لحاظ شود».

صحنه آخر، متروپل (عرفان و آرین در آغوش فوزی)

بـه متروپل بازگشـته‌ایم. گیت‌ها را یک به یک رد می‌کنیـم و این‌بار به خیابان اصلی می‌آییم که هر شـب محل آواز و پایکوبی مردمی بود که به شـادی مشهورند. خورشید مستقیم روی سر مردم می‌تابد و تصاویر از پشت آفتاب به لرزه افتاده‌اند. ساعت یک ظهر اسـت. ایسـتگاه‌های مردمی صلواتی بین مردم و نیروهای امدادی آب خنک، میوه، غذا و بسـتنی پخش می‌کنند... بو خیابان را برداشته... چشـم‌مان به دیوار کج متروپل است. گروهی از نیروهای امدادی، درسـت روی مغازه فـوزی تجمع کرده‌اند. نیروهای امدادی مدام زمین را آب‌پاشـی می‌کنند و برای عکاس‌ها که روی بام‌ها ایستاده‌اند آب آشامیدنی پرت می‌کنند. آبادانی‌ها مغموم و آتش‌گرفته به صحنه نگاه می‌کنند... . یکی از نیروهای امدادی که نمی‌خواهد نامی از او در گزارش برده شود، به «شرق» می‌گوید: «سراغ کارگران افغانسـتانی را بگیرید. اینها را در آمار حسـاب نکرده‌اند. حداقل ۲۰ کارگر افغانستانی زیر آوار هسـتند. در طبقه منفی دو در کانکس‌های شـش‌متری مشـغول صرف غذا بودند. بخـش زیادی از جنازه‌هـا زیر آب رفته. زمین آبادان را که دو متر بکنی به آب می‌رسـی. جنازه‌ها در آب مدفون شده‌اند. خود این عبدالباقی در زیر زمین موتور گذاشته بود که آب تخلیه شود. این کارگرهای بدبخت در هیچ آماری نیستند... چون کارگر غیرقانونی بودند و خانواده‌های‌شان هم خبری از آنها ندارند...».

برادرزن فوزی، با لباس سـراپا مشـکی، روی زمین نشسـته و روبه‌رو را نگاه می‌کند... . کارگران روی آوار مغازه فوزی ایسـتاده‌اند که ناگهان صدای صلوات بلند می‌شود... نیروی امداد جلو می‌آید و می‌گوید: «فوزی پیدا شـد... آرین را بغل کرده...». صدای فریاد نیروهای امداد بلند می‌شـود: «سرکه و گلاب بیاورید...». به اجساد رسیده‌اند و بوی تعفن بالا می‌زند و نیروهـای امـدادی برای ادامه کار نیاز دارند که چاله را پر از سـرکه کنند تا به بوی تعفن غالب شـوند. نیروی پلیس از مردم می‌خواهد از تجمع پرهیز کنند. شـرایط برای ادامه کار راحت نیسـت... امدادگران به علت گرما هر چند دقیقه جا عوض می‌کنند... برادرزن فوزی برای شناسـایی جنازه بالای گودال می‌رود و بعد از چند دقیقه توی سرش می‌زند... نیروها زیر بغلش را می‌گیرند و وارد خیابانش می‌کنند... پشت بلندگو از راننده آمبولانس خواسته می‌شود که وارد خیابان اصلی شـود... صدای برادرزن فوزی بلند می‌شود: «شما را به خدا به خواهرم خبر ندهید... نگویید فوزی زخمی است... نگویید آرین را بغل کرده...». دوباره صدای صلوات بلند می‌شود... کسی داد می‌زند: عرفان هم پیدا شد... لا اله الا الله... نیروها خیابان را گلاب‌پاشی می‌کنند... یکی از امدادگران می‌گوید کار حداقل یک ساعتی طول می‌کشد؛ چون پای اجساد در گل گیر کرده و باید دقت شود اجساد هنگام درآوردن متلاشی نشوند... صحنه یک تراژدی کامل اسـت... در خیابان کم‌عرض امیری، نیروهای امداد با چشمان پر از اشک درباره آغوش پدری می‌گویند که پناه فرزند ۱۲ساله‌اش بود... هرکس به لحاظات آخر زندگی آنها فکر می‌کند... از خبرنگارها می‌خواهند که از صحنه عکس نگیرند... . نیروهای امدادی جلوی گودال دیوار انسـانی تشـکیل می‌دهند تا کسی از جنازه شرحه‌شرحه جلیلیان فیلم نگیرد... یک ساعت بعد فوزی و آرین در آغوش هم و پیچیده شده در کاوری سیاه با صلوات و لا اله الا الله روی دوش نیروهای امدادی که صورت‌شـان غرق در اشـک و عرق اسـت، تشـییع می‌شـوند... احتمالا فوزی محکم‌تر آرینش را در آغوش گرفته... با گلاب‌پاش‌های بزرگ روی جسد و جمعیت گلاب می‌پاشند و اجساد داخل آمبولانس گذاشته می‌شوند و با حرکت آمبولانس، آمبولانسی دیگر برای بردن عرفان داخل امیری می‌شود... دوباره صدای صلوات و بلندشـدن بوی اسفند نشان می‌دهد که عرفان را بیرون کشیده‌اند... حالا که شما این گزارش را می‌خوانید؛ یعنی چهارشـنبه صبح... زمان تشییع فوزی، عرفان، آرین و حمید اسـت... تا لحظه نگارش این گزارش خبری از مریم قربانی، محمدحسین قیصری و منصور عیدانی نیست... به این لیست آمار شمارش‌نشده کارگران افغان را هم اضافه کنید... احتمالا ندا حالا فهمیده که فوزی در لحظات آخر آرین را در آغوش کشـیده... حالا دیگر فرزندانش و همسرش در خاک آبادان کمی پایین‌تر از قطعه شهدای سینما رکس دفن می‌شوند... این خـاک، این خاک مظلوم و غمگین تا ابد عزادار متروپل باقـی می‌ماند... مردمی قدردان که به پاس حضور خبرنگاران از آنها کرایه ماشین نمی‌گرفتند و به غذا میهمان‌شان می‌کردند، روزهای سختی را می‌گذرانند. آنها خواستند ما صدای‌شان باشیم و به مسئولان از رنج‌شان بگوییم. اگر کسـی از مسئولان این گزارش را می‌خواند، این پیغام را از داغ‌دیدگان متروپل به او می‌رسانیم: از این حادثه نگذرید... نگذارید حق آبادانی‌ها فدای مافیای ثروت شود... مردم آبادان را تنها نگذارید... این حق آنها نبود... .

***بخشی از شعر «نشانی» از سیدعلی صالحی**

روایت عکاس

چه کسی باور می‌کند؟

سهند تاکی

عکاس

اینجا انتهای دنیاست... آفتاب مستقیم روی سرم می‌تابد. یک ساعت و نیم است که روی بام مغازه‌ای ایستاده‌ام و به امدادگرانی نگاه می‌کنم که در تلاش‌اند اجسـاد خانواده جلیلیان را از زیر آوار بیرون بیاورند. هوا به‌شـدت گرم است و مردم مضطرب‌اند. ما هم مات و مبهوت که این چه فاجعه‌ای اسـت بر سر این مردم بی‌نوا آوار شده اسـت. دوربین را که در دست‌هایم می‌دیدند سریع آمار تلفات و جان‌باختگان را از من می‌پرسـیدند. از آواربرداری سـؤال می‌کردند و واهمه داشـتند که نکنـد کار را تعطیل کنند و عزیزان آنها همان‌جا زیر آوار بمانند. فضا امنیتی بود، اطلاع‌رسانی درستی اتفاق نمی‌افتاد و همین هم شرایط را برای مردم ترسناک‌تر می‌کرد. هرچه می‌دانستند شنیده‌هایی بود که دهان به دهان می‌چرخید. همین هم باعث می‌شد که اطلاعات نادرستی از تعداد کشته‌شده‌ها داشته باشند و واهمه‌شان بیشتر شود. سخت‌گیری زیادی نسبت به عبور و مرورها داشتند. باید حتما کارت تردد می‌داشتیم اما برخورد نیروهای امنیتی محترمانه بود. همه متأثر از اتفاقی بودند که نباید می‌افتاد... عکس‌گرفتن از رنج مردم کار سـاده‌ای نیست. مردمی که ناامید به دنبال اجساد و بقایای عزیزانشان می‌گردند نباید سوژه دوربین ما باشـند. امـا این اولین بار نبود و آخرین بار هم نیسـت. من تلاش کردم روایتگر رنجی باشـم که آنجا به چشم دیدم. بویی که در مشـامم از دیروز مانده هرگز از خاطرم نمی‌رود؛ هر جسدی که پیدا می‌شـد بوی سرکه و اسفند و گلاب بلند می‌شد. چه کسی جواب‌گوی این رنج اسـت... چه کسـی می‌تواند بگوید پشت لنز دوربین، چند عکاس با هم گریه می‌کردند... چه کسی می‌داند چه بر ما گذشت و چند بار مرگ را به چشم دیدیم.